

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لی مان دی نیز دیز  
لی بی دیز دیز دیز  
لی نیز دیز دیز دیز  
لی بی دیز دیز دیز

لهم إني أنت عبدي  
أنت ملائكتي وملائكتك  
أنت ملائكتي وملائكتك  
أنت ملائكتي وملائكتك

لهم إني  
أعوذ  
بِكَ مِنْ  
شَرِّ  
مَا  
يَرَى

هشخانه کی آندر کرک کر کر بخت  
لر کو خش کر دکر خوازد اون  
خوشیست ز صنایع و نابود کرد  
مشهای او کو اه همپ اوست  
بوی پیچ سوزت آمد در دماغ  
حاله د مخا ترک نمود

از شبیل در دشنه اندر هست  
نمطابق بود او با حق نهان  
تر داد آن خوشی را مرد و دکر و  
از تراویش همی آب اندر بسوی  
دانه اندز جایه ات اتفاقی کافی  
در راه نمایم و می بدم

کامن سے شخص مشکل و اعاظت کر دیں

جدید است که و اندش اندز خانیست  
از دور آمد ناگهان با کسر و فرش



لشکر کنگره کیتی میان نو تیک فرستاد  
لشکر کنگره کنگره کنگره کنگره کنگره  
لشکر کنگره کنگره کنگره کنگره کنگره

میں اپنے پانچ سو زارہ تریخ  
میں اپنے پانچ سو زارہ تریخ  
میں اپنے پانچ سو زارہ تریخ  
میں اپنے پانچ سو زارہ تریخ

ست هنار سیام آنکه صوّا  
ت سحر کر کسی نام بخواه  
ماشکی کردی سخن سرزد و تر  
شخ غار اور حی پاشد شسته  
با مه فضل اندرا آنچایاده ام  
آه فضل و من شنید بخون

چهارمین بخش کامل از دیبا  
ای خود را من ششم آید و قانون  
پاک شیدن میش او باشد ادب  
وارد بسی زهر قند و محن  
چونکه دل نداش بود بخوازی

کشت هست کام غر و ب اثواب  
کشت آیا چیت حکم آن خانه  
کشت پایدی روزه بودن تا خبر  
کشت آیا چنینیں حضروتی محال  
کشت من شرع شریف ساره  
کشت افسوس که عاد شد

**خودخوندجا ها لکم وارد صحابی رہیں ہیں جو کامل رہیں**

کھٹ چون شرع شریعتی گون  
هر کہ را شرع شریعت آمد لفت  
کامشکے زین پیر کھن  
اون زمان آمد دلت را تر جان

## در کتاب شارعه محدث ائمۃ المرجعین

مرد خی سخت است  
 باشد لب چشم حروان  
 کان نورا آگاه سازد میو پو  
 باشد اپت نهاده اشید و بنا  
 عذب و شیرن که نزد آن نمود

زین سبب فرمود شاه نزدیک  
دل لود حون خشنه و نبردی.  
حال آب خشنه از جو بازجو  
آب خشنه حونکه عذرست و فرا  
آب خشنه حونکه باشه تهم و شور

لی خود بگویی از دنیا  
که کسی نمایند

ای خود بگویی از دنیا  
که کسی نمایند

ای خود بگویی از دنیا  
که کسی نمایند

ای خود بگویی از دنیا  
که کسی نمایند

هم شود آن آب سایه در شمار  
میوای آرمه شیرین سلطنت  
لکه خود سرنا پیا فکرسته  
پاس سیدان و خیال خویش  
آنگرد طلب طغمان کویی  
سرکش استان تومن فکر خایل  
به عمان او را در این سرمه  
دشم پیرو امکن برآن سوا  
دهم پیرو است که ارشاد  
خادمین نگذار ازاد و ام وله  
اندر آن سحر ادم سندن

سیوا خوش اهل و آردیه  
هم شاد هم رسح و هم خست  
هم کهستان هم افروش  
هم سخابها در آنجا رکما  
اندر آن تازه پیچان کویی  
قد کفر کا هش داده است و قل  
چون عمان کردی خان آر  
کان پیور جزر و جطب و بوآ  
خادمین نگذار ازاد و ام وله  
اندر آن سحر ادم سندن

دهمیا انکه عالم حبشه سلطنت  
در کان بالاتراز اور اک تو  
از قل الرؤح من امر رتبه طب  
دو حرامیت بخود فرموده  
جنت اور انبیتی بازید و هر دو  
عالی امر میت آزا وطن  
آوزین برآن زیاد پاک رو

یکشان شره روح پاک تو  
رو حراخواهی اک رسمل و شب  
مان و مان بنیک که سلطان  
کش روح از عالم فکرت و که  
سبتی دار و رتب خویشن  
دار و از پروردگار خود را

ای خود بگویی از دنیا  
که کسی نمایند

علم تو جان بجز نصویر فیت  
خود خیالت هر ارشد صورت  
خود تراشیده کجا زی دان بود  
عیز صورت بیت هفت امی هست  
بی پیچ در فارج چه بید می بین  
چون خنیسی آن اثر را وهم  
آنچه در ذهن تو آید امی فی  
بلکه از تو پیش تر صدر مرحله  
چون نه او را کردی از کاشتاع  
بیت او را باز کشتن در پرو  
خاک را سبب کجا با روح پاک  
اگه در دانما نه خود عاجز است  
اگه خود را می نداند صفت نی  
جمله فسادان در آنچه ایله  
دور سپاهان جلوه گوزند خبر  
نفره کرو پان مانند مات  
قله این قاف را عقا نزد

خود به من نصویر بجز نمایم  
سارزو از آن این بقیه است  
خاک خالق پر پسر نمادان بود  
بیست صورت بجز مخنو تو خیف  
صاحب بتصویر شجاعان من  
کار دست و هم را خالق خوا  
ست مخنو قه جو تو بودست و با  
بیچکر را او بخورد خشکله  
لکه خود کرد و شیش از ده هم خبر  
با زگشتر هست و هم وارهون  
پرسرا در آک اهل خاک خاک  
فکر اود در درگ حق نماهار است  
کوشش سد پاک پر زادان گزینی  
هار غافل مرکشته آند و ابلجند  
تیر هوشان ایلهند و درز جیز  
فرزه رو خانیان اند رثاست  
نه هنگیه فخر این یهم را نسید

لی قل نه خواهی زنگی داشت  
خواهی زنگی داشت بکان که از فراغت  
آزادی از دشمنی بچوی بزین  
دشمن بزین و دشمن بزین  
دشمن بزین و دشمن بزین

با دو نکته از پدر بزرگ منتسب به  
و حی یا العام رثایه است این  
عالی کرده بعالمد و مدنون  
نه مقدم و اندونه تائیش  
یا خودی خواسته باشند  
یا جو لغت از دنی و آنچه  
مبده شیوه فناشی آن کی  
آن نتایج جده از تعلیم زاد  
کی ذکر بسیر زاید ای عیو  
که ز حق او فاعل تائید نمود  
کشته محوس رسوم همان  
اجتادی نیکی ز آواران  
نه قانونها و کافشان نوش  
بسیار محوس رسند و ریا  
کنکرا بوان آن اوضاع  
کرچه از همای و دزدین نیز  
جهت زنگاری و دستار اعوان

آن شنیده که قضیه نوشت  
که باز است مردمیت این  
شد پیغمبر آورده از آن بردن  
زین قضیه پیجع ن آنکه بشیش  
گرز همیل از دور پرسی بجهد  
مازدا کو بد که سو فطایی  
ش آزاد از په خواست  
چون فضایی پیش بخود از خوبی  
پس بود تعلیم بحیر علم او  
چون نایی کار تفسیره  
ذمراه دیگر تفسیره و مکان  
جستیاری نیست خود و خوبی  
آمدوشد شان نه اند دست  
جمله در تفسیر آباد پیش  
فاغه فائز نیست زیان نیافر  
صری آن کرون چنان بیوان آن  
جا فانون است پیریدن چنان

این رسوم مسنه بربادد  
خسیار خود بدست خوش د

حسن کنان رہنمی پر باود و  
دست شروع و خل دوراندش و

حصہ ماعبدیں انتخاب  
اکھر پاشہ سوی جنت رہ بس  
اگز بر کند تراز ہر میسون  
می شناسد شاہ را درہ ریس  
وزہزادان میں حشیم دور میں  
پور دادا بر در و از صحی و بن  
در شب و پھود عشق نامی چو  
شاہرا بے پور دا اندھ کا و میں  
چوشیں هر ایوان اصفہان  
بدر مکان ولا مکان حکم نہ روا  
ذرہ از کارا و سکاریت  
حرود را ہم مشتعل در روا  
صبح رو می بچہ کافروں می  
می نہ بلند پیچھے قن را بروان  
کو سوہا دارو ما پوا زمزوس

عقل میدانی چه باشد ای رئیس  
عقل میدانی چه باشد ای رئیس  
عقل میسر است بود سلطان شاهزاد  
عقل را باشد و حسنه دو زین  
دیده دار و جب سوراخ کن  
دیده هم بس دور هم دیدار خواهی  
دهدای عقل باشد شاهزاد  
پیکار میشود در آیوان جلال  
شاہرا پنهان حکمت حشمتگران  
در حسره میش فده به مابت  
چه خرا فنه کرسته و شاهزاد  
بر در او شب یکی زنخی غلام  
شاہرا با برگردانه عیان  
عقل را باشد و دو کوش حق تهی

حک کن از دیوان مردم نام خود  
هست انسان از هنایت نیک  
خویش را از طبع و خوی خود سپاس  
ای صنایع امن سخن را و آنذا

عفیت سکت دان سه و شام  
و ه بندی یا تو گر کی یا ملک  
سپخان هر ره از میان کون خا  
قر و دنیا مان هودا من شکای

# دھرم شاہ: اندرونی امور اور خارجہ

کار و سرم طعنه دل نای ب نوی  
جانب جهانیان سبتو راه  
پرده دل استقر کاه او  
شروع را که شا چرخ نور باش  
ای حیا تو روزه خر کاه باش  
حبل خود در خلب خرد من  
چونکه جستی با حلیفه باز کوی  
حافظه تو شغل که گزیری پر  
ماله وزاری آب دید کان  
از کناه این جنیفه غیر خوا  
ای قوی دامان خدست ترا  
سرکه از بد از چه خوش نگل

محلصلی را این مرحلہ بازجوئے  
روصرابهر خلافت پادشاه  
شیر بندن نشین کناد او  
عقل را کشا جین دستور  
ای خوب توشخ در کاه پس  
مان و مان امی و هم حیت کر تو مم  
تیر پسندی توده یعنی بازجوئے  
ای خجال احوال اسخونی کسی  
ای نازد عجز و هشدار وضعی  
جسکے ماشید تر دیا من  
ای جوارح را وحدت پیش کر  
جهد مان ام در بر آن روح پاگ

آن دیوچیانت ره زنش  
هر سخی از آین منظ دیویلین  
عاقبت آن هم نشینی و ودا  
خود شود آن روح دیوی پر  
روح کرد و عاقبت اهر مسی

دان فناق آسوزد از آمیخته  
میشود در مکان دستوری همین  
میشود سبزه بوصل و استفاده  
هم ز کردن جذعه دلوان غزو  
ملکه صد اهرمن از کرا آنچه

نهاد از شکایت بعضی معطّلی در شب قدر را و  
امکن در حد پست که در این بیان نمایند

کشته شیطان طعل بجه حوان ن  
مشکل شیطان هست ن کند  
آتش سورزنه با دود و شرار  
میشو اب نگام شیطان لعن  
هر فدا در این از وی آنها  
خود بود شیطان دار شیطان  
دوف زد او کرچه اهر من به  
هم داد کار او با او که ناشت  
جان او از امر بنشیش آردید  
ما نیای دست دشمن در حمل

خود شود شیطان پر شیطان کیا  
فخر از شاگردش شیطان کیه  
سچوآن سینه کرد شد و قرب  
روح هم چون کشت با شیطان  
هم بود خود مصدق رکن فروخت  
نیست شیطان زا با او کاری کرد  
او بعصیان کرد شیطان نیست  
دیو دست از امر و نهیش بار داد  
چون در آماره و مکاره داشت  
ما خبر باش ای فتنی هوشیار

گل زنده ای خوب کن که از شنیدن این نیزه  
که از شنیدن این نیزه می خواهد و من ام  
و من ام و من ام و من ام و من ام و من ام  
از کسی دشمن نداشتم و من ام و من ام و من ام

با هوا ما و هو سه ای خپس  
ده ناز و طاعت و در خوب خوب  
سوی دشان آور دیده بوده با  
را هچا بایند در بالا او زیر  
دشت ها ام در حصار دل گند  
ذین فرستیغان المدار والخدا  
این سپاه دشمن هستای پیغمبر  
آنکه وه حمله نما بکار  
پند عقل او را شگم باشد از این  
ظاهر اذاین کار روان در فکار  
آمیز این پیدا و آن از دیزین  
همت دوی را در آن تسلیم  
راه آشنا در که و سکاوه هات

که هم از لفظ های من گشتن  
کشط طانا فحو اف من

مرغ دشت بر پرداز آمد جست  
دیوا هر من در آن دخل شود

اند که اند که خونکند صعنی  
جفت کرد در روز و ایضیو  
زان خیال اش نیاشد به کار  
آشوند از محن و محیج  
عقل دوراند بشی غافل نند  
عقل کوید رو هزار کوش شه سار  
ای خدا ازین فرستیغان لجه  
در حصار دل مدد ده زینجا  
صعنی جلو ای آن صوره  
صعنی کسی محو و شیطان یهو  
هر خیال رست دیوی محمان  
آ مواده را بدی افشد کذار  
حون در خانه دل راه هات

یاد حق بربند و از آن خانه حرست  
چون دل از یاد خدا غافل شد

صلآن قانون نوای مام آ  
دان نوانو خوش آمدی  
آن نواز خال جانم یادو  
شعله آهم ره آندر کفت  
سینه ام چون کوده خداو  
سبراز دست بلم داشته  
ور به عپا و شک پیش داشت  
آه بازم سنت کاری او  
یا جانی هستوا باعجل  
معشر الاحباب یا اهل الود  
اسمعوا یا اهل واوی عضتست  
محفل عمر گشت عشرت خانم  
ای رنسیقان حلقوها کرداه  
سوی من آئید تازاری گشتم  
تلخ اذر خاک و خاک است گفتم  
هر چه پنکه آن این برق کفتم  
هر چه اند داشت خاکی گشتم

صادف این صبا چه ددو هم  
دان شر ایم دل بجوس آیدی  
کمیش مرا بر با داد  
نه غلک راه اتش من در گفت  
دل درون سینه د فریاد  
برن خود خابه طاقت در می  
رفت ار کان نوان از پاپی  
با غنم مشکل شماری او فدا  
نیکی ذاکر الروح کا لیزون  
حضور احوالی خند واعتنی العاد  
هم لوموند و شغوا الکنی  
بلده خون کردید در پیان ام  
چا هما از هر ما محتم بر مرید  
عقل را در سوک حان یا پر کنیم  
خاک خاک است رسیده در کشنس  
هر چه خار آنرا بینیت کشنس  
دشت را ز آب دیده در هم

آستش نمودیان او شسته  
آفرید اند سخن آذربخت  
کشته شد اپن من ایداد  
اید رفیع کو سهم داده شد  
دیوا وزنگ سلیمان گرفت  
دیوا آمد حست در طاک دلم  
بهر متعاعی بود در آیینه جان  
کشور دل زان سپاهیا  
کعبه ام شه پایان مایی چیل  
یوسفم افاد در خنکا لکر فت  
با ز باغ افزودم سردی گرد  
باغ عشت برک رزان سازگرد  
بامداد عیش من آمد بام  
اید رفیع ابرکو هسرهار من  
ایی در رفیع چشم جوان من  
ایی در رفیع هرسه هر داعی  
ایی در رفیع از طوطی یا می من

و ندران رکش خلیل است  
و بوازد خست جسم که هرگز گفت  
کشته تو حم کبر دا ب او قا  
او بکاند و کار روان را پس  
کشون جسم راه دیر ای کر  
کرد غارت اپنخه و دیدار حام  
شد بیخیا کار روان در کار و د  
هر حد کارست شد انگلک جزا  
پیشم شد عرقه غرق سبل  
پیشم آورده است مان سوکت نیز  
سپره زار خرمی زرد وی گشت  
کلین دولت خزان آغاز کرد  
آفاب دولتم شد در عالم  
ای در بیان کلشن و کلوز این  
راحت من روح من ریجا  
کلشن من حب من مانع من  
عند پستان را می ن

چون پسندید اگر وه فده  
چون پسندید امی شمار اعتراف  
ای شمار را بنده اندر هرسی  
نکرد پا آخرا سیاوش رلایسر  
آخرا ای ترکان حمیان کجا  
آخرا آش زاده راخون ریزه  
یاد آردید آخرا ای کروان سو  
یاد آردید امیران زانه  
یاد آردید امی شهان از آن کدا  
یاد آردید آخرا ای با ران ما  
یاد آردید امی کروه دوستان  
از عذر پی مانده دور از هر خوب  
ای شهنا با هم بطرف جوپا  
از من ولایم من یاد آورم بشه  
سبکهایان چون چون بگشتن  
یاد آرامی مهرم اسیران  
در سحر کامان بطرف بسته

مازه از شادی و عشرت قلچ  
پسند اوی از شاه مجموعه  
از کند اسعتند رو درستی  
دیخت ترکان خونخوار دلیر  
پسلوانی کو و غیره ایان کجا  
خون او با غاک ره اینسته  
ذان کرفار رکنم بخودی و  
وقت اشد شک و ورو رک  
ای هیام بود از بین شهنا  
کی زمان از ما و از دوران  
وقت گشت و شت و سریبو  
با دله از زخم بجران نیز  
ای شهنا و امن کشان سرمه  
از دل ناکام من یاد آورم  
بچشم مصمم هم پاده اینسته  
از من و این سینه هم کار  
چون بچشمی عمل پاده دوستان

از همان روز ایل ایل دل بزرگی ای از دل کاره  
برن بگزینی و دل بزرگی و دل ایل دل ایل دل  
برن بگزینی و دل بزرگی و دل ایل دل ایل دل  
برن بگزینی و دل بزرگی و دل ایل دل ایل دل

قن بتاب و تبل از عم که  
 کامی امداد تاب بوده کا و بت  
 روز و شب از آشنا یان در گز  
 ندر ماقی و نه پر و از شسته  
 با هم آوازان دمی بشایخا  
 لی کشوده با لی ندر بوتک  
 غیر صیایادش بیوده همه  
 یا بد امی بوده جایا در هشت  
 اول پر وازا فناوه هدام  
 از ش اندرا شیان او خوش  
 کار دش بر تخریان کشید  
 پر بر دل شع رسر خود  
 نز اشتریاک و ارد نوزا

سینه خود شده شر صحیح  
 زاد شد مسم بروز و نه  
 سال و سه با جان خود اندیشید  
 طایپی شاده در بند هض  
 ش سرودی خوانده در حض  
 نه پری فشا مده اند آشید  
 آسر از پسر بر آورده دست  
 نی کشوده در کلت سایه نفیں  
 تا بر آورده پری ناکا هم کوم  
 کس مذیده همچو او پرسه  
 صد طنا بش ای از سر قش  
 هر کش صدمیش و شتر خود  
 خانه جون خی تحریب و دل کها

**کی هر اضری عومندکه مادا و ضالی کی**  
 ای ز تو نام سی بیج سیغه  
 وی با بیجا مست ام در اراده  
 سیز و خرم شا خاری ز تو

ای خدا ای نا امید آنرا آید  
 ای ز آغازت ازل کا و نه  
 ای چراغ زند که روشن رو

ای دادی بیشترین  
 بیشترین بیشترین بیشترین  
 بیشترین بیشترین بیشترین

دور که آخوند زمان را ساقی است  
نور علی از دی بیث دش از رکا  
کاین هر سپ در پدر را میاد کن  
رسم براین نمایه و فرماد او  
غرض سودایی مانع را تجذیب  
کب اسیری را زند ازاد کن  
پس پا هی را در آو در پنهان  
آتشی از خرسنی خواه موسیگ  
نمی از دست کافر باز خز  
رشته بچا از سکار بسته  
برکش از بسته مرغی بجهش  
قوت رو وا ز او را بازده  
در بر او غیثی ازستان د  
لحظه بر ش خار می برد  
ورینی خواهی پشت ای تکه  
رخصت شده آمد ووار حمپ  
کاه کامی دیده بر جل امکن

علم از فیض عالمی باز است  
اخوار دو دهان هشت و پا  
فیخش از محنت پیدا و کن  
بنگراین سپاد اوستان دلو  
سر کنونه بده بخات از عالم  
خاطرات دا و راشاد کن  
کری راسوی خود بخای راه  
بندۀ راحله در کوش کن  
بر زهر در مانع نکشای در  
رسم کن برد لفخار حش  
چون کشادی باز کن در ایش  
چون کند دادی حضرت پرواز  
ما برافشاند دمی با همراه  
کیک از کلینی بر سر زد  
یا که بر ش خی نواخوانی کند  
سر کشد در زیر بال جشن  
شورها در جان طیل امکن

بین دهان دهانی دیزی دیز  
دل خواران دهانی دهانی  
با دوزن دل دل دل دل  
وز دل فاعل دل دل دل  
بل دل دل دل دل دل دل  
فیض دل دل دل دل دل دل

بل دل دل دل دل دل دل  
بل دل دل دل دل دل دل  
بل دل دل دل دل دل دل  
بل دل دل دل دل دل دل  
بل دل دل دل دل دل دل

آگز شکر چانپ کیشید  
آن چایون خانه رت چیل  
کرد خارست آپنخود آن مر تو  
کو سخته و کاد جامیش و جمال  
اکل طخار راهه دل چاکنه  
چونکه دیده مسل هرم مصطفی  
با شکوه پسخ و نور ایش  
ظاهر اد او فرز آن و الای  
شد از آن نور مقدس تهیا  
خورچ باشد از ضا و آب تو  
روز ابداع و حرکه از ل  
وزه و خورشید او تو تو  
صبح عیدش چون شب پیو  
بر بساط پیل ران ملیعن  
کا ساشر اون خواهد گز  
از زبانش سعیر احمد عالی  
پیش او با صدا و سرپا

ایر به آن خناجی پیل غند  
ما بکو بد زیر پای نزه پیل  
چون بکت آندیار آمد و زود  
از همیز و از چوی و از عال  
شد ز پشم آن شاهه چونک  
ستید بطریخه عجیه لکھلی  
سوی آن شکر رون شده  
نور احمد ایشیش شکا  
کشید افلاک در طلاقت غای  
لکه روشن کشید زان نور ایل  
پس بین با شرق آن هاب  
شرق کان نور سخن بود  
آن سحر کابتن آن نور بود  
حون قدم هباد آن نیمن  
کشید امداد شا و آفرین  
آب حیوانش رو آش از داش  
پیها را پای دل از جای شده

مترم شو خدمت در کاره را  
که تو ادراستمان هم بازیست  
نیز شر را بوسه دیده وارد  
با پیشو خاکی که آن شه را گذار  
بوسه که کرا پادشاه  
در که زکه هاش پایه ای  
بک نظر اخنده برآیند که زد  
رو در آینه چاکری کن خشیار  
ای شخوبان و استطاعان خلا  
در حرم حضرتم در باشت  
پنجم آن راز اکه همسر از تو  
روی تو پسته هر سایم و  
دیدم که روی تو میگد و  
روی آن پنجم که پنه روی  
هر صه باشد از تو بان عالم  
زشت و زیارت تو چون سکه  
عاسفم رزشت و بر زیارت  
که از تو بگلی بر قاعده ای  
پل و پل و پل و پل و پل

پاسبان شو استمان شاه را  
ربت خدمت در آن دربار  
قاد اش را سرخاک راه  
که بر آن اشد راهنمایی فکر  
و اخیر عذیک عبد فجهو  
پن کجا همکنه هشید روزی  
وزن کما حی سچو طورش داد  
پس بگن بجبله شاهان فحی  
ای هیر مک دل جان جان  
که را هم خست دیده است  
هرم حمله که راز تو اند  
از دو حشیم جان خود را خشیم  
دیده من لاین آن فوریت  
سوی آن پویم که پویم سوی  
عاشقی در دعوی خود صادم  
جهله عالم پیش من زیارت  
زیخت را من بگزینی غرام

پل پسپو بجنتیان آسمان  
مورستنگی را دهد فرمان اکر  
ش از امر منصفت آزادگانه  
ع نگوته را کند که پرده داد  
چون کرد او ضیغاف زان پنهان  
من شتر را با میم در خواست  
خانه کورا خداوند میگش خداست  
من کیم ناشاه رایاری کیم  
دار و او پسند عالم پادشاه  
کی پسند خانه خود را احناخت  
غم مراباید خورم از اشتر  
از من افراحت است پاس هر آن  
این محبت وزان گن پرونست  
کوه مشرف بسپاه و بحر  
روز دیگر پرده شب چون در  
اشتب خود روی درسان ایاد  
آچان برخویش از دهشت طیید

از نسبت پیش نگرشان  
خوز و ساز و استخوان میل ز  
پر مری شاهی و دارای گستاخ  
گاه موری را کند آمورها  
مور شیر افغان شود پر مورها  
کارخانه خواه او خود را است  
که سخن در حق او از من سرت  
خانه او را بخنداری کنم  
خانه اپکا دازو شد نه شوا  
این میان ما تو باشد خانه  
او هنام خود میخوردای هلا  
او پاسد خانه خود بچه کمان  
هشتاران بگفت و زور کوئه تا  
تماره عینه کار پسیل خانه ام  
شخ رکفت خور رخ او رسید  
پل ش را لرزه در تن او قاد  
که خراش پنهان از تن پر

ای براور اهل دنیا و سب  
چونکه جست شد از هوا می طمع  
در غلیش سلت و او ما خود  
در غلیش کار را بار این چنان  
در غلیش خانه و فرزندوں  
میک قدم با رای رفتن نگانه  
در میان راه چو خرد لای گل  
کما هی از تقصید چو آمد ما وان  
آه سرتها قانه کا هی گشته  
پارشان لیکن جو باشد و دش  
پیش رفتن میک قدم مهد و در  
بارشان سرکین و مرکب گصفت  
از پس و از پیش مد ذلن و در  
پیش رفته کار روان کار  
در کر بوده مانده این سخا کار  
کر جانته در غلیش کار خوش  
بارشان ضر و ارها ضر و ارها

ها جزء نداختر راه سی طلب  
رفت از سر آپا اند خلیش  
در خلیش طبع کافر جام حود  
در خلیش آن علايق ای خلا  
از سر شش کند شه سیمه نه زن  
قوت دل شیروی نشان نام  
مانده در کل فشنجه پای دل  
از تریا پکد زو فرماد شان  
که ببوی راه مقصد سر شنید  
در خلیش نفس و طبع و وحش  
غیت اپای از دل محروم  
با ضعف مانده در لای شفت  
هر گان حبت و چاکب رفته  
ک روپی شبکه ای اموار کا  
بار شان سنگین مرکب با دوز  
پای دکرشان جهد اند خلیش  
را هشان کس زن کس زن را

لاده ای از کارهای خوبی میگذرد و این دلایل را میتوان در اینجا بخواست

نم این بیک را سب بگذاری  
آچنیس داشتند اهل آزمون  
درسته و آنادانه ای آمور کار  
پاره من خاره شکافتم  
حوب نار از بشکنی مهداد با  
 بشکنی گریضه را ای قلن  
نظمه را هر چند کامدی پر  
روزه مین تا پشت باشی کن شمار  
دانه بشکافت ای در حق بیوکها  
گردید روپوش حوب فرخه  
در نه گر خواهی ساری کل ر  
گر تو خواهی آوری حشره باز پید  
پیل و هشت راز خاک آرسی بود  
ور تو خواهی پنه دانه هشت کار  
یکه آرد نمان پخته با ادم  
ای خدا ای پادشاه هشتین  
اکشن اندر حشره میان بباب زن

در حادی آن سبب میگشت  
که آن سبب از سبب آمد و  
عجیبه دلخیست بود توک نا  
نم در آن سخا عجیب نم که مایم  
نم در آن کلیار می بینی زمان  
نه خود سر آشنا بودند همچنان  
نم فشان از کاویشی نم خود  
پن نه شاده است آشنا نه خوار  
پن نه آشنا عجیب می نم کلاف  
دانه را و پستانه را کام و اکرا  
هم ملک از کوه وار قلزم  
می گشته جمله در ما گشید  
خوش بدهانه دهی ای ذوقون  
جا جهانی دو خشتو آری بیار  
منظمه آرد اسب زدن مالکان  
دست قدرت را مو آر از میعنی  
چاره کن نه سبب و نه میعنی

از جو شش شده هوا تا بیک دار  
دام و دلگرد در سر فاشت  
آمکو بد هر کشت از راه حق  
ای پیکای شیرای گر لعنه  
ای سپاه خز خجل آرت  
شد جهان بران سپه ما گند  
سر برش شد قوم پیلا  
خورد شنگی سلا بیک کشت  
تندز از در و اخ خود سرمه  
کرده مغاری آنرا کشت  
هست معما مدل آن رتبیل  
امد اپخا دیده پر نم مهاد  
قطره زان ستر چا ب کرو  
برگن رش رته سر و دامن  
خرتم آمکو تو شد از هنوز هلم  
چون سکندر خنک کردی در  
اوی را در حلم ر سهر بیست

نامگهان شد شکر حق آشخان  
شکر زردان پرآمد از حق  
شد هوا تا بیک از پیچ حق  
شد عیان فوج ابا پل از حدا  
آن و مان ای پل ابا پل مد  
آن سپاه تند زده اند مرده  
پس هشتاد نه از هوا بحیل را  
مر علن از امر حق شد شست  
پل از هبشه ز خبر داشت  
ای هدایین خانه دل هم رز  
کعبه را گزید معمار حسنه  
آنکه آشخان حشمه ز خرم نهاد  
خرقه زان تشدید کر سیر کرد  
نمهم در راه پیچ حشمه ای عالم  
آب حیوان جوشید از طیو عالم  
آب حیوان عالم باشد ای پر  
لکب آن عالمی که آب پرند کند

لطفاً. نیکیت از هر چیزی که بگذرد باید بدانند و آنها را در میان پسران خود داشته باشند. این اتفاقات را می‌دانند و از آنها می‌خواهند که بآنها بپرسند. اینها را می‌دانند و از آنها می‌خواهند که بآنها بپرسند. اینها را می‌دانند و از آنها می‌خواهند که بآنها بپرسند. اینها را می‌دانند و از آنها می‌خواهند که بآنها بپرسند.

دوزن از آن که  
فیضان نمایند  
و نمایند  
آن بخوبی  
که میزبانی  
نمایند  
و بزرگی  
نمایند  
و بزرگی  
نمایند

جسم من در راه او گردید  
جان زندای شوار فرد من  
نه که پیر خود خاک سرخ من  
هم تن و هم جان با کردن او  
ای صفا که خیز و جان در دست  
خیز و جان کن بر پایم او شما  
خرقه خواهد پیکرت در خون تو  
بر پایم او چد آسازم رتن  
تن شارا مذرره یک دان او

بیشم که کنید رو آن شه سوا  
پس بدایانش نشید کردن  
من به نیم کرد خود بر داشت  
کرد و این سرکوی در چوکان او  
ای خوش اندام کامدم از دش  
کانیک آوردم پیاست زان  
از تو سر خواهد بست موزون  
من سر خود را بست خوشن  
سرود کوی جسم چوکان

## در بستان بجوع مردم مسیمان طوطی خذان امان

روز و شب شده بیشتر باز چو  
شد زبانش شسته زان پنهان کرد  
از بیات و قند و شکر شرمه  
شد درخت و باغ و بستان کیا  
بال فیلاندن و را از یاد برداشت  
بیشتر که فاکر و که فاش کرد

خورد آن طوطی فرب شوم  
رفت از یادش نوای طوطان  
از محل و انگلستان دلکبر شد  
کرد اوان شهان زا خیر ماد  
بال رتخار یک او را برداشت  
جا کرفت اند خراجه شنک و ما

فطره آسا اند آن چشد فرو  
پش پاه ایش دستش نظر  
 منتظر تا طمعه سازد آن جون  
 خون دل ز دیده هش برج پ  
 سوی با لادیده آب خاد و موس  
 قطعه ای ایجیل چند، بالجمل  
 رشته عمر من می برند ز دود  
 خون این پچاره در چه رکیه  
 طعم کرده از دمکار آها آه  
 ماند سیکن زار و حیران دیگر  
 حسپر تم ز پنجه ای بر دل نهاده  
 عقد را چرت ز سر مرد و نکنه  
 آگه شدم یوس بهم لذاد شد  
 جان او شد شاد و عال شد  
 شد دور و ری هم عشان را کشید  
 ز مرقیش را ایل ز محبت است  
 ز داد ناشد ز حاری ستر

چه سرچه شیرز فیفت و او  
شنه ره را چو طی کرد ای پیه  
او دمک که دید بخشوده داشت  
جهوشش از سرفت وزنک شد  
ناکهانش آمد آواز می کوش  
اذ پیه قطع رسن اندر جه  
رسپساز این بر میند ای عدو  
آه تا پنی رسن بکیجه  
آه تا پنی قشد در هشت سرخ  
چونکه دید آن، هجر از آن چو  
دوا از حیرت خدا یاد اد  
حیرت آن کو حبکه با خون  
لگنه شد تا سوی هقصه شا دسته  
آن یکی چار دوا و دست این  
وان دگر مردمش هر یعنی اند  
ما نم آن دار و که اندر بخت  
ذین بیه چار داری این بیه

بی خود نمایی نهادند از زن و مرد  
که میگذرد از زن و مرد  
که میگذرد از زن و مرد  
که میگذرد از زن و مرد

رهاش را بجا مضرمود  
از داده و موش و شمشند  
لش کشیده فخر از هر گفت  
پس کرد پرسن و بخوده کام  
قطع کرد گارا مش بجن  
در هاش اندشه تاب وح  
دست و یک سوی شهد و در گش  
بلکه از سرم تو ده اندر تو ده  
نه دوبل زبر در داقا به  
میرسیده شربین صدمت  
آذ زبوران نمایی صدق  
کاه حشندی هش را کوتاه  
که که فی رسیده زایشان لذت  
روز و شب رسیده شیان  
پاره ساز و لحظه لحظه تما  
فخر تما پاره کرد پرسن  
چله زبورند نه بول پر غمان

صحت را صدر مرض در برود  
شد باش خاک و مصل آود شای  
شد فراموشش که اندر چاپت  
با چرا آن شیر اسد هشت  
شد فراموشش که تا پنی رسن  
در نظر چه نکنیش مسح و نی  
آن رسن کفرش با گفت خود  
شده نه بیل خاک ششیده آوی  
نوش نه بیل نیش جان فراسار و  
آوار بودی چند از آن نیش و بو  
می خوردی او یک نجات عل  
که کز پندی میش را ک دام  
الغرض با غل زبوران سخن  
ست این نیا چه و عمرت رسن  
سته عمر تو را بیل و هن  
اوز دما قبرست بخوده دام  
مال دنیا انگین و مصل آن

که تو هم گردیدی ای جان زن  
خلاصه دیگر نیاید زن هفت  
بودت هر کز نیازی می خواست  
آن شنیدستی ملکی شهر

حکایت پلناک فیضی میخانی

که زار و چیز و سینه ریز  
کریده عاجز چوپش کریده موش  
کاچش نزار از چه ایستاده  
تو تکرا از هشترا ماین شد  
هم سیماع از هر مرزی همان طبع  
دان برو باز دهی بخوبی بگفت  
کو تو مندی تو کو پال تو  
عاجز و سیما په چندین از چه  
کرد و تا این صدر زون و هشت  
ذد هر دست و شکالت باز کرد  
رُزگانه می ناید بخشش رست ان  
زاده خاک از طلاق صدر زده

ما کیا من کریم آمد ہے پیش  
کر رہے بس لا غزویہ تاب و تو  
کھت باگر پلٹک نور مند  
امن پیشین زار و تخفیت از حقیقی  
حقیقی ای سیکیں تو از حقیقی  
بین بکو کو پنجہ شزادہ  
ہن بکوای کریم کو پال تو  
نمہ تو آنا کو موت سیکیں از پنجہ  
روز بارزوی کدا من حضرت  
کریم فرمادو فغان آزاد کرد  
کہ ہیرا ز من پرس این دا  
ذمہ شیغان فرم آدم ثرا

بَلْ لَمْ يَرَهُ إِذْ كَانَ رَجُلًا وَلَمْ يَرَهُ إِذْ كَانَ طَفَلًا  
وَلَمْ يَرَهُ إِذْ كَانَ مُنْكَرًا وَلَمْ يَرَهُ إِذْ كَانَ مُنْكَرًا  
وَلَمْ يَرَهُ إِذْ كَانَ مُنْكَرًا وَلَمْ يَرَهُ إِذْ كَانَ مُنْكَرًا

دشمنی فیض کرد و نهاد  
از فوج عربی دشمنی خواست  
که از فوج عربی دشمنی خواست  
که از فوج عربی دشمنی خواست

اکت امی همه میں آمد  
شد زبون از تو پیشین هم خوا  
روی ناموس نزد کان از تو  
بروی آمد از من آید هر چشم  
دست و پا استسه در زندان شست  
هر لپکانند از هاغرق خون  
گزبان خود شسته شیر را  
نیروی هاست از بره حلال  
قوت ماجو شد از دریا یعنی  
هست شیر از اکر زان زلک  
شد چون طع خود رغیرت نمود  
تند شد که دیو خوی و زان را  
گزرا مردی هست دستی زلک  
و همای بر جان نه کار خویش  
سوز و ونواز و آتا یعنی نام  
راست کویم مردار اخسر عاش  
مرد بندو بلکه باشد نیم مرد

پس بغمین در آمد با غصب  
هین تو نه با کر پرسید وی آنها  
جهش شیران از تو شد زیکو نه  
مرد و همان که هست آری این ستم  
بکیه شیز زک سلطان شماست  
جهش شیر از ابیین از مادر بون  
کو دکه از ما پسند دشیر را  
هست نیروی شما از ما و مال  
زاد پا زن قوت شیر و په  
هست از جان شوکت و در کام  
آن شنید از مرد و همان چون  
پترند که هست رویی هست کام  
لاف کم زن پاس جان چوی  
مرد آن باشد که بکفار چوی  
ند و بیکش مدآتا به کلام  
اگه او کفار را کرد وار وار  
مرد مردان اگه نگاری هفت کرد